زدرد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون　　نشسته اند ازین درد مردمان بیرون

بدرد چشم زگردون رسید چشم ترا　　مرا رسیده ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو در دو چشم منست　　گرفته چشم مرا درد چون ننالم چون

ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوش　　رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون

اگر تو خون نکنی دل ز درد چشم ای کاش　　که دمبدم کندم غمزه تو خون افزون

هزار چشم بره دین بدر تو چشم رهست　　بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفته جامی فسون هر دردست

دلی بچشم تو مشکل در آید این افسون

همچو نقطه خال آن شیرین دهن　　زیر لب افتاد بالای ذقن

می کنم زان خال لب هر لحظه یاد　　می نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و برفت　　شوق خال او هنوز از جان من

کم اندر پیرهن لاغر تنم　　رشته کم باشد کو در پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز　　جا کجا در سنگ کردی کوهکن

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک … زودتر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست

تخم مهرش در زمین دل فکن

ترک شهر آشوب من بی ما که شد صحرا نشین … خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب کی تواند ز آسمان … مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلی که از عشق بتان سر می کشید … عشوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم جز بلشکرگاه حشر … گر چنین آرد سپاه حشر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ایکه سویش میروی … چشم خود می بخشمت بستان و از دورش ببین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را … خاکی از پایش بروب خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان

بمجلس یادش ندا داز بندگان کمترین

مرو از چشم تر ای اشک خونین دمبدم بیرون … شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم بمژگانت … که ماند شادی عشرت درون اندوه غم بیرون

بصحرا

بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر خط زخم یعنی نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون ازو عمری بلی ندهد خم باده خورده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود این که میگفتم غمت آید ز دل یا جان نهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر مستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

نمای رخ که مطلع صبح صفاست این آئینه جمال نمای خداست این
کردم سگی طفیل سگان بر در تو جای هرگز نگفته چه کس است از کجاست این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتات پیش رخم بسته نقاب زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنه جامی سگ تو گفت هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

مهی از راه برآمد نه که افزون ز مه است این | سر من خاک ره او اگر آن کجکلاه است این
نه به حسن است و ملاحت نه ز لطف و صباحت | نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر هر سر راهیش بسی جمع ز خوبان | بشکن گوشه کله را که شه صد سپه است این
نه مرا بستر راحت به شب اندر نه به پهلو | که ز خون مژه بسته جگرم ته به ته است این
چو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد | نکنم ناله از آن که ز بخت سیه است این
من دیوانه محنت که به شب جدائی | دل خو کرده به غم شده آرامگه است این

بر رهت پست فنا دست سر جای بیدل
قدمی رنجه کن ای دل نه کم از خاک ره است این

مردم شکار اگر نکند با دوستداران بیش ازین | کاخر سوارا سر بکش از خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن | بهر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن | مپسند بیداد و ستم بر دوستداران بیش ازین
بازای سوار کج کله با ما چه میرانی سپه | بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین
نعل سمندش جا بجا افسوس کالاید بگل | بر ره بگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

تبارک الله

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون   ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است   یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن   چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت برآمد دود   ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل   اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل   چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را

چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جانی خرابی سوختن   ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب   از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش کردم یکره ان لب بجه کن   چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد به بزم شمع رخسار چو تو   که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهان تابی گرفتن تا بکی   همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوه باب علم　　دفتری بر باد دادن نامه کن بی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز

مست را آخر چه باک است از کتابی سوختن

ای ز لعلت کام جو روح الامین　　خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت داد سرو اعتدال　　تو بهی قامت هم آن داری هم این

در رهم گر کوی از سر کن قدم　　پایم از شادی نیاید بر زمین

گرد سبزه کم نشیند باغبان　　تا نشان سبزه گیرد یاسمین

گر نه بینم هفت ماه رخت　　بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین گه کی تو شیران کشته آند　　آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم

همچو نظم خویش درهای ثمین

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن　　مست بر دن تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت　　گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام   از همه بگریختن خواهیم آویختن

از تو برانگیختن رخش فرزباد صبا   بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف چیست رهائی ولی

قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران   هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم با تو خیانست که گر دست دهد   نگذارم که درآئی بخیال دگران

بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول   حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم   من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل   کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامهٔ ما هدهد و ما دور دریغ   که بریدن نتوانیم ببال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی

می گشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان   با غمت جان بلافرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر تو معموره عمرم خراب		لیک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیر غمزه را صد ره به پیکان دوختی		وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان رقیب		در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش

جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن		خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست		خبر آئین و جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز		خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت ز شش جهت تو خواهد		مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادتمندی ماه رخت را		جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده		توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی کمست از خس درین راه

خسی را تا کی این تعظیم کردن

برون آن

بر دین سان ای سوار شوخ و خلت صد سپه بشکن　　بر افکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بساط علم برکش　　ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا　　شکست حال ما خواهی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر و از بهر خدا ای مه　　بپوشان عارض و بازار او هر جا نشسته بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت اوج بیدادم　　که فرمودش که دامن بر زن و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با گوی زنخدانی　　بزن چوگان و چون گویش خدای این گنه بشکن

زجام لعل او جامی ازین بازار کو رمزی

اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین　　یکی چوگان چو الت کن بمن جانبازی من

نظر بر گوی داری این قدر گوئی نمی دانی　　که سر گردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا فگار گردد آن کف نازک　　مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

مه از جنبک فلک آنکه بپای مرکبت افتد　　چو با این عشوه و دستان کنی جولان بپشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش　　فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که نبادی — فزان کردست خورشید جهان افروز با پروین

مبیناد از نظر جانا چنین یکبار جامی را

که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن — شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن راه — سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا — جهانی کشته هر جانب طرف کله بشکن

بصد خاری تنم افتاده در میدان غم زین گون — ز کوی حسن را چون گوی یکبار تن بچوگان زن

دهان پر شعله شوق است و از آه می نیارم — که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا — خدا را استخوان من ببر پیش سگش افکن

جهان را ای فلک شبها نبود مه چرا افروزی — چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو کشتم کشته در راهت ز من دامن کشان مگذر — مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش کی رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی

که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

الله الله کیست مست باده ناز این چنین　　کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس　　مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان　　وه چه بودی گر نه بودی گریه غماز این چنین

زار می بیند مرا و نکه تغافل می کند　　از چه شد نامهربان این نازنین باز این چنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن　　هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را　　از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان　　چون توانم یا رب اسباب وصال انگیختن

بلبلانی صبر و دل شد شد خاک در راه بتان　　همچنان گل بر سر غنچه و دلال انگیختن

صورت جان هست در آئینه رویت عیان　　چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای تو سنت افزود آبروی من — در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم — باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد تو مو بمو — شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل — این سر که دارد روز و شب با این سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را برآ

تا چند باشد تنگ او جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من — نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی — کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن — زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من

گرچه سگان چو هندره در پی محمل توام — چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو — خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان بود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم — چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ای مه

ای منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین — کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین
ای که ترا اکنون عنان دل بکف — حال من بی دل مپرس از دست نهار اینچنین
نه ز بختم روی یاری نه ز یار امید لطف — آه من چون نگریم بخت انچنان یار اینچنین
در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین
نور چشم من چه واقع شد گناه ما چه بود — کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین
دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من ندانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابروت قبله پاکدینان — نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چو پنهان فتادست راز محبت — که گم شد در فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چگویم — کز و بسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبروی — چه دانی غم و درد اندوهگینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی — از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من   کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بیدردی خدا را ای طبیب   مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز   پیش از ان روزی که آئی و نیابی گرد من

ره به گلزارم مده بی او مبادا ای باغبان   تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما

شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

قبای ناز در پوشی و ناز پادشاهان بین   کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روشن شود بر تو   بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یار   سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

ز دود دل سیه شد روی ما شبها برآ یکره   ز کوی حسن یکروزی بسوی این روسیاهان بین

شب است و بادیه همراه ناپیدا و من گمره   بیا ای کعبه جان محنت گمکرده راهان بین

قدم در کوی عشقش می‌نهی در حال با جامی

به تیغ بی‌نیازی کشته هر سو بی‌گناهان بین

بازم

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان	بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی ده که کنون	صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر نخونابه برون نقش و نگارت چه باک	که درون نقش و نگاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نه دهد کان آهو	انچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گل رخ و لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه شمع چراغ دگران	سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه دارم طمع	نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه	روشنائی نپذیرد بچراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم	مشنو از بهر کسان عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی	ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم از رخ خوبان که بهست	سبزه باغ تو از لاله داغ دگران
ده که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز	تا نپرداختی از لابه لاغ دگران

چند از دکران وصف جمال تو شنیدن　　خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم شوم از دست اکر روی تو بینم　　زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختی ای مردم دیده　　اغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ای خوش رفتار بسی تیز نهد پای　　دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی　　وانهم نتوان پیش تو کستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تف سوی بالا　　خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا کلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

کس وصالت چنین نخواست که من　　وز فراقت چنین نکاست که من

کفته بر رحم که عاشق تو　　چهرهٔ زرد من کواست که من

همه کس مبتلای تست ولی　　نه بدین کونه مبتلاست که من

دل که درماندهٔ جدائی تست　　نه چنان از درت جداست که من

کیست کفتم براستی قدرت　　سرو بالا کشید راست که من

بی تو ماتم

بی تو هستم میان آتش و آب   باد صبح از میانه خاک کوی من

گفت جامی که می برد سوی دوست

گرد دل و دیده عمرهاست که من

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان   دیوانه جمال تو خیل پریوشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک   روزی که گشت باغ روی مست و سرکشان

دی می شدی سواره و من بوسه میزدم   هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان

هردم ز شوق آن لب میگون خدایرا   کز جام نیم خورده خودم جرعه فشان

جامی بمرد تشنه لب از شوق لعل تو

می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

هر بامداد کان مه آید سواره بیرون   آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم نه چون ببل شد خونم نماند این دم   می افتدم ز دیده دل پاره پاره بیرون

شد آتشین دل من صدپاره و شد اکنون   یا دود آه یک یک همچون شراره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه   تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم　　آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن　　زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

می کردی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گل از گل من　　غنچه ها لیش بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش　　زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبودم همره جانم بجز اندیشه تو　　چون به بندم ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ بکش زار مرا　　گرچه حیفست که باشد چو توئی قاتل من

این چه سوداست و چه سودا که ببازار غمت　　سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد　　دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست منه
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون　　ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

با که می نوشید

باکه می نوشید یارب دوش کامروز اینچنین | چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک | اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان | با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت اگرچه می کند در سنگ جا | ناله و آهی که زین جان فکار آمد برون
دوش میگفتم برای عمر شد با خاری مرا | دین می بودم بر آن چندانکه خار آمد برون
سالها شد بوده ام بر خاک آن در منتظر | او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم و تند خوی من | نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
بروید از مژه خونابه ز دل خون ناب آید | چگویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد | ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی | سر موئی نگردد کم برویش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز | که این مسکین سرگردان چه می جوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوئیست دیرینه — بزودی کی توان این خو بگو اصلاح خوی من

نگو جائی گزان مشکین سلاسل پای دل بگسل

که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند — بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی نداری جامی از عشق

سرشک سرخ و روی زرد من بین

طرهٔ شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین — در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام ای بسی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر — از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

زآرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن — سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل

برگ گل دیدن ز جیب غنچه کردارم هوس　　دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می پرسی که زین گونه چرا بیدل شدی　　آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

پیروی شد و چو جامی صد گرفتار از قفا

آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

تو جان پاکی سر بسر بی آب و خاک ای نازنین　　وانگه ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو وداده جان بر بوی تو　　اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن　　از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم　　این بس که بر دل می برم داغت بخاک ای نازنین

دارم غم بیمارئی بیمار غم را یارئی　　گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای نازنین

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم نشنوی　　ترسم که بهر من شوی اندیشناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نشاید از تو رو

گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان در ماند و آن جان جهان با دیگران　　من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران

با من ار نامهربان باشد نیست غم غم آنست
کش بغم خویشتن بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترشرویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب آن خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن ساعت که پایت را کنم در دیده جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و کوئی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نبست
بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم دلجویی سر آمد این زمان کاندر رهست
نقد دل گم کرده جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من گفته‌ام که نامه فرستم بسوی او
در نامه سگانش نویسند نام من

جانم

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم   رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود   چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را   کان آهوی رمیده شود صید رام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع   صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست

کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

بیمار غمت را نفس بازپسست این   پاس نفسش دار که آخر نفسست این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن   کش واسطه رحمت جاوید بسست این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت   بگذر بسلامت که نه جای هوسست این

از ناله من فارغی ای صاحب محمل   در گوش تو گوئی نغمات جرسست این

از گلشن فیروزه چه خرم چه گشاید   بر مرغ محبت زدگان زاقفسست این

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن   انگار فتاده بزمین خار و خسست این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد   یکبار نگفتی که برین در چه کسست این

چه کمر بسته بکین با من — که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیده ز من که ترا — شد چنان طبع نازنین با من

که بکام تو زهر باد کران — خوشتر آید ز انگبین با من

من کیم باشم که کوییت همه عمر — باشی همراز و هم نشین با من

قرنها داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی

رفتم اینک نه دل دین با من

مگر وزید نسیمی ز سرو سیم بر من — که باز شعله بر آورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی — که روز گشت با قبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود — بخنده گفت برین در میاد گذر سر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست

که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن　　طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به که گلست ای رفیق　　نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

درخور صید تو این نیست تن چو موی من　　لیک اگر بکسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر　　یا دهانم را بدوز یا جگرم خاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی　　حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست

هرچه کنی بعد ازین با من غمناک من

شهد الله انما بید او　　انه لا اله الا هو

نیست با هیچکس ز اشیا ضد　　می نماید بصورت همه رو

فهو ناج کما هو المنجی　　وهو راج کما هو المرجو

گر تویی حجابه در فضای وجود　　هم خود انصاف ده بگو حق گو

در همه اوست پیش چشم شهود　　چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جای از غبار دوئی　　لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک را باشد نصیب ای جان پاک خاک او

گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت — خویش را بستم بصد سالوس در فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر نشناختی — بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک از مژگان ای بی تکلیف شوق — آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش را چه آرم در میان — قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد

می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

زهی چشم جهانی روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن گو خانه ام روشن مه بدر — که بر ما هست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستان گردد چو غمزه — نبرد جان سلامت یک تن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد — جدا همچون قبا پیراهن از تو

زند کلاق

زند گل لاف با پیراهنت لیک   ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو هر دم چه خواهی جای از من

که غیر از تو نمی خواهم من از تو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو   این بس که می کنم بزبان گفتگوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من   زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا   پیوند دیگرست بهر تار موی تو

هر صبح می کنم چو صبا ره سوی چمن   باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو اشک   غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان   سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال

طومار محنت است ز جامی بسوی تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو   با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو   قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین کز زلف مشکین سوی او افکنده‌ای قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار چنین یک شاخ نازک بین که رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی که اندم که نوشم جام می نقل دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش مستی زان دو لب مستی بلی زور آورد

بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

مست آهو در بیابان از نگاه چشم تو نرگس اندر باغ حیران از نگاه چشم تو

گرد سوسن جعد مشکین لاله اندر سینه داغ کاکل سنبل پریشان از نگاه چشم تو

با هزاران حسن و خوبی دامن گل در چمن چاک کرده تا گریبان از نگاه چشم تو

قمریان کوکو کنان و عندلیبان صد هزار در ریاض و دشت نالان از نگاه چشم تو

حال جامی را چه دانی تیر خورده در جگر

گاه افتان گاه خیزان از نگاه چشم تو

فرد

خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض

عارض تست در عرق باز لطافت هوا — قطرهٔ شبنم آمده بارخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده — یا صف مور راستی پای در انگبین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین — دست فشان که می‌زند مشک به آستین فرو

جلوه که حمله خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی — کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر
کز مژه اش گرفته خون روی همه زمین فرو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او — سرو همچون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن — چون ندارد کس بدور عارضش پروای او

سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد — سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این روشنست — جای ان دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر گذشت آن نخل بر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازان شیرین‌تر آن — کز پس خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد عمر و آیهٔ جامی که وصل دوست بود

باز اگر از و آیه خود باز ماند وای او

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من ار زمان که نه بینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

نازم نه چو خواب خوش آن چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده بره که مست ناز — ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم

بر لوح چهره کلک مژه وصف خال تو

داری بحال من کمین ای من کمین هندوی تو — خوی تو کرمست اینچنین صد جان بدو هر بوی تو

که بر در میخانه ام که در حریم خانقه — القصه کردم دربدر دائم بجستجوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان — یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه — زین پس بکنج میکده مایم و گفتگوی تو

ناکی چو زاهد

تا کی چو زاهد بی‌جهت آریم سوی قبله رو | محراب طاعت بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین

گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو | حیف می‌داری که افتد چشم من بر روی تو

گفتمش خواهم ازین پس ترک بدخویی گرفت | این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل که طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق | خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای تپان سنگدل | باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان | نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه تو کند از شرم تو پهلو تهی | گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست

گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

من نه تنها خواهم داشت دل از مهر ماهی همچو تو | اخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین | ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن   آخر صبوری چون توان بی غمگساری تو

صد ره کشم خار رهش در دیده ای باد صبا   روزی بگویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوبرو چون رفت جای هر طرف

آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو   تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد   رخ امید نتابد به هیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان عمارت ملک است   چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی   رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم   اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب   که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب می دانی

خطا مکن که شود فوت این صواب از تو

برای هجر خونم چند سوزی جانم بی او   مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نیما

نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را | که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده | چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش | چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران | زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن | ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

ازان مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که این مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

گر بخطا کنم نگاه یکسر مو برون تو | باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد ازو سکون | همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو
که بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی | من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من | گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم | باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده کسا ز غمزه زن راه محتسب بزن | تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی بمشک تر

جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

چون بمسجد بنمیت ای قبله من روی تو	پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله‌گاه	وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود	سر نمی آرم برآوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان نبخشایی و می‌بین هر سو که شد	صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا	من نهانی می کنم با خویش گفتگوی تو
پشت شد آهنگ قد و قامت مخون راخود دید	شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین

جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او	یا بهر یکچند کن روزی مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم	تا بیاسایم دمی در سایه دیوار او
وه چه بمانم بکوی زهد چون خواهد زدن	بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد سرم

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش — مرهم این چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست — میرود خونابه از سینهٔ افگار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش — کار ارغنون سازد کوه از نالهای زار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد

ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو — مرهم سینه چون توئی مرهم دیده تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو — لیک بود هزار ازین بر جو توئی تو جو

من که و فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو — دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی — حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات

لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام — دام و بند آمد تمام زلف تو

دادن تشریف غلامی بنده را　　زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست　　خیز نقاب مشک فام زلف تو

رم کنند از دام مرغان وین عجب　　جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد نقاب　　بس بلند آرد مقام زلف تو

صبح اقبال است طالع هر نفس

بنده جامی را ز شام زلف تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو　　وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف　　چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

دل خوشی چند که ما با همسفران باشیم　　چون شود دوری ما بیش بمنزل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک شد　　که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود

جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دین هردو خانهٔ تو　　سر من خاک آستانهٔ تو

کاش بر من رسد نه بر توسن　　دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش می شوم از شوق　　هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی　　من و غمهای بی کرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی　　دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

با این جمال همدم مستان عشق شو　　یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو
در جام می ز لعل تو یک شمه یافتم　　اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
تخم ارزوی تو در دل نکشته ایم　　فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
گفتم بیاد خرمن عمرم بباد شد　　لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت　　دستی بزن بدامن مردان گرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق　　این نکته می شنو ز حریفان می گرو
جامی فسانه های کهن در عشق ده نماند　　اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

تا خم چرخ کهن شد باده جام مه نو　　بهر جامی بود خرقه بمیخانه گرو

صرصر قهر ازل کو به نشان مشعل مهر　　بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ فهم معانی بکنند　　شرح آن دفتر کو نونوشته ز بلبل بشنو

زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش　　کو بدامن مه تو خوشهٔ پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند　　در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی بر پی مقصود دوید و نرسید　　چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

جامی این نامهٔ اقبال بجای من و تست

ختم شد رقعهٔ اقبال زمین بوس بدو

بشی چون مه نمودی روی نیکو　　برآمد نعره از انجم که یاهو

رمد آهو ز مردم بانک تیر　　درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت هست آیتی در زلف رخ تیز　　که از بر خوانم این آیت که ار

سرشکم خواهد از زانو گذشتن　　ز شوقت چند گویم سر بزانو

دو چشم تو عجائب جادوانند　　ندیدم همچو انده هیچ جادو

همه صاحب

همه صاحب دلان را ذوق کعبه   من بی دین را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی

چو شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

شاه خوبان چو ترکان خطا هندوی تو   سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب   تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

مدعی گیرم که چون آئینه روئین تن شود   کی تواند

هر که بر شکل کمان زه بر آید گاه گاه   میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

بر دعا دارم ولی تعویذ وا از دست گو   گر زرگ جان بندم این تعویذ بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج و کمال   یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

نیست جامی پای تا سر شوق شد باد قبول

نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

مرغ جان کردی هوای دانه‌های خال تو   گر نه بستی رشته لاغر تن من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل   دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر   شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او

خون کنم دل را دمادم در رکاب از چشم   تا چو پای اندر رکاب آید شود پامال او

رویش ار بیند فرشته گر کند صد بی گناه   یک گناه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل حالها کرد دست دوش از ذکر دوست   سینه ام چون خرقه چاک آمد گواه حال او

وصل جویان جامی و ذکر رقیبان از قفا

در بدر درویش غوغای سگان دنبال او

چرخ اخضر گرد دو چشمم خور است موج خون درو   شیشه سبز است اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من جیحون و می ترسم شود   غرقه از بار دلم زورق گردون درو

جای درد من جان گرفتی خاکش از پیکان بروز   تا نیاید ره خیال غیر از بیرون درو

عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشق کن   باده مست افتاد مرد آنکه بریزی افسون درو

روی مجنون بود در لیلی و لی زد بحر عشق   عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دلی جامی و نیست

جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

ای اشک

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو　　همرنگ یار منی از نظر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس　　نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرو

تا کی روی بعقل رقیب از نظر مرا　　بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشق جوی فتنه بازار و کوی شد　　ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

گرداری از خدا خبر ای شیخ بوالهوس　　در راه عشق سوی بتان بیخبر مرو

خاک رهش ز خون دل ما مباد گل　　ای اشک خون گرفته درین رهگذر مرو

جامی درش نه منزل آلوده کان بود

آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ای برگشته بهر جوانان ز بن مرو　　موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر مه شباب خود اندر محاق شب　　زین بیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بی گناه　　با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب هر کژی و راستی بکن　　بیش بتان راست قد کژ کله مرو

دل بر بهوس مزاحمت اهل دل مکن　　بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه تحقیق رهبری　　بی رهبری مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست

صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

نامه سربسته آمد غنچه مضمون او　　حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن　　زان چه غم دارد که گردد بی دلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات　　خط سبز از ناب بین گرد لب میگون او

چون بمیزان لطافت نیست موزونی سرو را　　چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحالب شفای روح ما داند ولی　　نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در هستی دهانش از سر موی کمست　　یکسر مو کم مباد از حسن روزافزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج

کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

ان ترک نیم مست که جانها شد خراب او　　صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

من گفتیم که بوسه زنم پای دوست　　ما هم گر همین مجال که نویسیم جواب او

برطرف بام

بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش   شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق   ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گاه سوال بوسه بجا می نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او
غمزه ات کز سعی چشمت اینهمه بیداد او   در فن عاشق کشی شاگرد استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن   لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر درد خانه   اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را در خطت گر هر طرف   فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
با رقیب سنگدل از خم زبان کردن چه سود   چون ازین سوهان نیفتد رخنه در پولاد او
رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد   بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او
بس که شبها جامی از سرو قدت ناله بلند
می کند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او
چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو   با دیگران می گو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب آنگه خندان شود — تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم ولیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

بازی مکن ای غمزه زن گر چه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ما دام هوس کین عقد در آواز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفتگو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

خیال دو دیده غیورند بر رخت که کنند — نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال بس عجبست — خدایرا بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد — اگر چه خرده شناسند و رازدان هر دو

نگار دیتی

ز کار دنی و عقبی ببر بس جامی را

که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

این سرو که شادند جهانی بغم او　　هر سو که خرامان سر ما و قدم او

باشد ستم یار کرم شکر که بگذاشت　　در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد　　آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نکشم سوز درون هست که آتش　　آخر نشود گر چه نشنید علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بریم　　شرمنده ام از مرحمت دمبدم او

بیت الحرم ماست درت چند نشینم　　محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گردی و غمی نیست

پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو　　و الا لم تجد ما کنت ترجو

بشست این چشم تر زان عارض و لب　　کسی کم دید زین بر آب تر جو

کشد یکبار کی سوی تو ام دل　　اگر بنمائیم یکبار گیسو

ترا موئی از درازی تا میانست   خدا را این میان نشت با مو
ترا بس نیست در زلف این همه چین   که چین دیگر افکندی در ابرو
خط است آن یا فشاند جعد مشکین   نشست از مشک گردی گرد آن رو

مکو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

گر سرم خاک گشت بر در تو   باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند   پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چو موی من بود جان را   یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس   می پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینهٔ دل را   اندر صفا برابر تو
ای صبا شب که خانه بردر برد   با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

ز هر سو بدانند

زهر سو بدانند رویت نکو　　حماک الله ای دوست من کل سو

بخون جگر می کنم چهره تر　　همین است بخشش ام آبرو

رسان تیز تر آبی از تیغ خویش　　که شد خشک از آتش دل گلو

اگر کوزه می شکستم چه شد　　بجز مانه گیرم بگردن سبو

نکو عاشقم بر فلان گفته　　زمن انچه لایق بود خود بگو

منم آن گدا بر در میکده　　که سازم بر از نشئی سدکدو

بهر جا هی چو تو منزل نساخت

دل جای انجا نیاید فرد

ای جاودان بصورت اعیان برآمده　　گاهی نموده ظاهر و که مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک　　در حکم عقل این دگران دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش　　غالب شده بکسوت صورت درآمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست　　در چشم منکران چه غم از منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او　　هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده

کاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان	با داغ عاشقان بلا پرور آمده

کاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین	بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه	وز جمله سروران جهان برسر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و قبا بدوش	محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستادست منتظر	منظور هم خودست که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان	وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده	پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف	باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق نیست هیچ	این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده

مشتق چو نیک درنگری عین مصدرست	کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته ست جز گل وحدت بباغ عشق	هر چند گاه اصفر و گاه احمر آمده

جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع

منع سماع نغمهٔ نی می کند فقیه　　　بیچاره پی نبرد بسر نفخت فیه

می ده ببانک نی که ندارم بفقر عشق　　　پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پریشان زبان کشاد　　　یارب توئی پناه من از شر آن سفیه

مائیم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات　　　یادی بکن ز حال جکر تشنکان نبه

تشبیه میکند رخت را بمه ولی　　　با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

کفتی ترا برشته جان آتش افکنم　　　جون شمع می کند دل من در نشاط تیه

جای حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی بساکنیه و بشری ابریه

حدیث جم و جام لاغست ولابه　　　خوش آن سر که با جام کرد قرابه

بآب می آباد کن کاخ عیشم　　　که رو در خرابی نهد این خرابه

نخواهم زدن در قدح دست شستن　　　اکر مه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشقت بسی خوش چه بودی　　　که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا　　　اجیب دعوتی با دلی لا اجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه   زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم   توئی مقصود ما دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال   نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی   نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق ای شیخ خلوت   چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش   که موئی هم نگنجد در میانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس   که می بوسی بخدمت آستانه

گذر کن بر سر جامی که دارد

سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه   چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت   بود مایه دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی   ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل فارغ زمانی   که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت

غنیمت شمر روز عشرت که داند   که روز دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه کز دوست یابم نشانی   نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانه خود

که خالی نباشد از و هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه   بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه

نبوش جامه مرقع بسوز جامه ازرق   که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه

همای طارم قدسی بهمت تو نشاید   که میل افسر شه هر کنی و طوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی   نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه

زعرض قصه ما یافت طول نامه قاصد   خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل   که ضور لامع برق ملوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی

لقد نصیب بسر الهوی علیه علامه

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله   آن تاب ما نشیا انا مسکه مرو

وان دم که رو نهم بره جستجوی تو — بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشم گو بدم نیاز — چون می دهد دلت که مرا می کنی یله
یا رب چه موجبست که آن شاه دلنواز — با بیدلی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد — باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس — خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه در نیافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز اشک دانه دانه — که رفت از چشم آن در یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه
زبس افسانهٔ عشق تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گو — چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست — نماید پیش قد او میانه
مگو آن غنچه را طفلست و نادان — که داند بهر بوسی صد بهانه

حریف

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه
از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه

پیش درت بخاک مذلت فتاده است
کز تاج شوکت است و اگر افسر شکوه

سری که نانوشته همی خواندم از رخت
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای بسته حل مشکل ما زاهل صومعه
باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه
اشرق شمس الضحی بنور محیاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش
بر فکن ای باد دامن خرگاه

وصف سهی سرو ما بلند مقامیست
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

راز دل چشم مست جام دهان باز
گفت صراحی از آن فتاد در افواه

در دل تنگم نشین اگر چه ندارد
کلبهٔ درویش تاب کوکبه شاه

اه دلم بتو نیست شعله جانسوز — اه که صد بار سوخت جانم از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را

همدم دیرینه ست و یار هواخواه

ربود آن آهوی مشکین ز من آه — مای عینی غزال کنت آهواه

خدا را ای صبا آگاهیم ده — که آن آهو کجا دارد چراگاه

زما بگریخت چون مشکین غزالی — الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خون اشک من دامن مردم — وان لم اشکب محا کفت القاه

منم در انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد

چو شد با خاک جامی تاب مثواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده — ای من سگ تو گرچه نیاکام برده

بگشاده دست بهر دعای تو من هنوز — بی موجبی چه دست بدشنام برده

مهران

میران سمند ناز که در سرکشی مرو   از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود سازیست قدر رقیبان که نیست کس   کار دنبرد خری که تو بر بام برده
بر لطف تن که هست دو ساعد بر آن گواه   دست از سمن بر آن گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را   از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده   پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
زآب و گل عکس جمال خویشتن بنموده   شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افگنده   ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده   آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته   عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان   در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
بیکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش   آفرین بادا بر آن رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده   شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیراهن چون صبح   هزار دلشده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین   بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن   ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کمست و او ز کرم   قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقی پیش چهره زردم   که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابق جامی

کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده   ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی   بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره   گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل سبزه تا نسیم   شنیده نکهت تو درخان عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بنازکی پوشید   بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده

زمی ام

ز مستی ام رمقی مانده است کی باشد هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر

بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب باغ نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز که بنمیت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه پیشی که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رو دیم این بس که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

ز نیل خامه جامی که کاغذش طبق است

دهان گشای که بهر تو پر طبق کرده

ساقی بیا که اکنون دارد بکف پیاله هر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله

از جام لاله می گون گشته است غنچه را لب یا نه ز خم دندان بر خود گزیده ژاله

هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل — حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله

با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی — محصول عقل و دینش کردیم در قباله

نه من بخود فتادم در کوی عشق و مستی — از قسمت ازل شد این دولتم حواله

مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک — هر لحظه در ترقیست آن ماه چارده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا

جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه — بهیدا نال زلفی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم سر آمد — زهی فکر دراز و عمر کوتاه

توئی دلخواه من تا رخ نمودی — روا شد کام من بر وجه دلخواه

کله کج کن که ترکی چون تو غنا — نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز — سپاه خوبرویان را توئی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت

چو خواهد خاک شد باری درین راه

میکن

میفکن بروز دگر قتل بنده　　که روز دگر را که مرده که زنده

نبودم پسندیده صحبت تو　　بدیداری از دور کردم بسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو　　مرا چاک در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنگ شیرین لبان که آگه　　ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان　　مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی

نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته　　دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جان فگار و سینه مجروح من　　مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان خط جان‌افزای لعل دلگشا　　بخت من فیروزی و کامم روائی یافته

کی بود در دست من آن طره عنبرفشان　　کز نسیمش جعد سنبل عطرسائی یافته

رفت ازین بنیاد توان عیش و ترک خرمی　　خرم آن مرغی که برگ از بینوائی یافته

بلبل بی صبر و دل با خار از آن در ساخته　　کز گل این باغ بوی بیوفائی یافته

بر سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته — برق عشقت خانه بی خانمانی سوخته
اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد — عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل نه چو ما — یا درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس — شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

ای همه صورت خوبی تو به — صورک الله علی صورته
روی تو آئینه حق بینی است — در نظر مردم خودبین منه
ملک حق آئینه و تو صورتی — وهم دوئی را بمیان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا — انت به متحد فانتبه
هر که سر رشته وحدت نیافت — پیش وی این نکته بود مشتبه

رشته

رشته یکی دان و گره صد هزار — کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بگره بند شد

گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خم که خورده بود کنون — بهمدمی قدح می دهد برون شیشه

بسجده درت از دیده بخت خون دلم — می شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق — چنانکه جای پری کرد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میازما که کسی — بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه

بجای باده پر آبحیات شد هر گه — خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی

که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که مرا بر گل رخساره دویده — باران بهارست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چگویم — کز رشک بروی من مسکین چه رسیده

انگشت بروی تو نه عکس است زانکم   کش دیده در آیینه رخسار تو دیده

از چشم درخت اشک بهر جا که فتاده   گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده

اشک تو میان مژه دریاست که هر دم   از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی

زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطره عنبر فشان گره   عشاق را فتاده بر کار جان گره

می کرد غنچه شرح جمال تو مو بمو   تا که فکند زلف تو اش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو تا گشته کف بدوش   در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد   جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

تا خون گشاده هر شکر خنده از چشم   او خوش برغم ما زده بر ابروان گره

تا ب گره نیاورد از لطف آن میان   مفکن خدایرا ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف پر غدار

صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

اینک

اینک سواره میرسد آن شوخ کج کلاه ‌‌ ‌ خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر ‌‌ ‌ بر هم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب مانده عارضش از باده صبوح ‌‌ ‌ مخمور چشم جادوش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد ‌‌ ‌ هر سو ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
زارم کشیده بر سر راهش میفکنید ‌‌ ‌ باشد که سوی من ز ترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست ‌‌ ‌ اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چه خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

همچو شمعم زبان شعله زند آتش آه ‌‌ ‌ گر نه بگشایدم از سینه برد تیغ تو راه
لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا ‌‌ ‌ چون نگینیست پی مهر زدن کرده سیاه
بیدلان را بنگاهی چو نگهداری دل ‌‌ ‌ از دو چشم تو تمامست مرا نیم نگاه
خال مشکین که بران چاه زنخدان بینی ‌‌ ‌ حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق خط تو بطوبی نشیند فردا ‌‌ ‌ نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه

دل دو نیمه شده از تیغ تو چون نام خودش　　هر دو پشت ز بار غم عشق تو دو تاه

عذرخواهی مکن جامی سگ تو

این کرم کن که ازین خاک درش عذر مخواه

آنکه بالای ترا افراخته　　بهر جای من بلای ساخته

دست قدرت جمله اسباب جمال　　جمع کرده شکل تو پرداخته

سیل جانها میرود در کوی تو　　بسکه جان عاشقان بگداخته

هر که دید لطف چوگان بازیت　　جای گوی آنجا سر خود باخته

گوهر دریای راز است اشک من　　موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ

از قدر او نشناخته

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده　　با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که بریدست ز اغیار　　چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق تمنا کند از خلق رهائی　　از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار

یکبار بگردی نرسید از ره مردی　　زنهار بکمالش نبری در رسیده
از کعبه و ز کعبه روان دم زند اما　　زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغوف زعارف　　درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت از جام می عشق بپرسش
کان جام ندیدست فزان می نچشیده

ای کشته دلم هزار پاره　　از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز گریه　　خوش خفته ز نان تو از کناره
نزدیک بمردنم ز شوقت　　بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما　　بازا که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست　　ما هیچکسیم او هیچکاره
پیش سم توسنت نهم سر　　هر جا بسرم نهی سواره
گریان بکند نشستم از دیارت　　شد منزل ماه بر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو　　خواهم چو دلت تن ز خاره

کرد از و نظم خویش جامی

در گوش زمانه گوشواره

از شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره ... چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بسر راه رود بهر تماشا ... مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دو دم پیش عنانش چو غلامان ... هر جا که رسد پیش من آن شاه سواره

چون ماتمیان چند کنم نوحه دران کوی ... رخساره خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیک غمزه از و کشته نگردم ... باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

نگرفت دران سنگ دل افسانه جامی

هر چند که خون می رود از وی دل چاره

منم امروز اشک دانه دانه ... که رفت از چشم آن در یگانه

ز بس افسانه عشق تو خواندم ... میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق با هم عاشقان گوی ... چه داند زاهد خشک این ترانه

اگر چه سرو را بالا بلند است ... نماید پیش قد او میانه

مگو آن شیخ را طفلست نادان	که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه خانقاه بیگانه	سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی	خوشا نوای نی و نعره های مستانه
ز شیخ شهر چه می پرسی محاسن او	که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که نفروشیم	متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر	نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی	بپای شمع دلافروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای دُرّ یکدانه

گهی بوسم مستی پای خم که دست پیمانه	کنم دریوزه فیض از بزرگ خورد میخانه
بگوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان	بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه

زگفت و گوی عشق ما برفت از یاد دوران را   ملاقات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه

چه سازم با تو آشنائی نهاد در بین ما را   چو دارد قدر بیش از آشنائی پیش تو بیگانه

چو تو سنگم زنی من نا سزا گویم رقیبان را   بگوید خیر بی دشنام طفل آزار دیوانه

چو آراید ترا مشاطه در هر حلقهٔ زلفت   هزاران رشته جان بگسلد ز آمد شد شانه

چه باشد کار مردان عشق بین بجانان جان دادن

گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

آئینه باش و عکس رخش بین در آئینه   مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم جمال تو دیدن بعشوه گفت   که صاف دل چو آئینه باشی هر آینه

ذرات کون آینهای جمال اوست   نقشی دگر نموده رخش در آئینه

صوفی تو خرقه پوشی در مانده جرعه نوش

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد

فارغ شد از تموج احداث کاینه

بار دگرم کشی بجفا داغ بسینه   تا مرهم پشینه شود داغ پسینه

ایهات

هیهات که شایسته غمهای تو گردد تا دل نشود پاک ز غل سینه زکینه
پیش آکه بر کسرت از طالب عشقی کین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دلم که ز پیکان تو دارد صد گوهر سیراب بهر گنجینه دفینه
دل جای غم تست نگهدارش از اغیار شرط است ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد چون مرغ که آید بزمین از پی

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ایکه ترا بصد جفا سینه فگار کرده با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده ام از لب خود چو جان دهم جان بلبم رسید کو انچه قرار کرده
خط عذار تست این یا نه که مشک سوده چشمه آفتاب را پر ز غبار کرده
خواب که هم جدا ز خود ساخته بر خز و گل بالش خار داده بستر خار کرده
جلوه کنان همرهی مرکب ناز زیر ران غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نکوان مرا

دل برده نیم مانده دیده چها کرده

جانا چه شد که جنگ و جفا ساز کرده   تا سازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طره طرار بسته   جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات   ور زانکه کرده ز سر ناز کرده

صد مرده پیش زنده شد از لبت چه عجب   گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم   در بزم وصل خویش سرافراز کرده

هرکو چو شمع وار در ره رفت سر فکنده [illegible]
یار از بعشق سرش سرافراز کرده

جامی ز راه نفست داده بوی گل

هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده   کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یارب این دیباچه اقبال نقش کلک کیست   کانچه مراد است محصول از آن حاصل شده

پایدار است از مسلسل خطش ایام حیات   کو آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامه فتح است نی نی آیت مخبر نشان   ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده

حاصل

حاصل محوای این آنکه از دیوان فضل　　نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان　　فتنه آورده تیغش به پیش آن حایل شده

نوک رمح آوردان بگشاده هر جا نکته　　در دل دشمن ز اسرار ازل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در ته جام عدم　　کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است

بارها آخر بعجز خویشتن قایل شده

ای سر زلف تو گره بر گره　　در دل من صد گره از هر گره

کار فرو بسته ما را بود　　تا بسر زلف تو برابر گره

قد من در رشته جان از غمت　　هست یکی حلقه دیگر گره

می نهد از عارض زلفت ضیا　　بر سمن از غالیه تر گره

طره شمشاد بود کاکلت　　بسته ببالای صنوبر گره

این حبابست که بی لعل تو　　باده شود در دل ساغر گره

گفته جامی ز سر زلف تو　　رشته سحرست سراسر گره

ای بمقصد دل حسنت سپاه آراسته   وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز   مردم چشمم ز درد لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوش است   خیز نقل می نگرد و بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرده دل در وصف سرو قامت است   دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ   آفتاب از کوی تزئین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازه لطف گداست   شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطانی خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

چشم نگشائی ز ناز آخر چه ناز است اینهمه   بر رخ از ناز توام اشک نیاز است اینهمه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام   گرچه در چشم حقیقت بین مجاز است اینهمه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی قناب   بیدلان را مایه سوز و گداز است اینهمه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گو مکن   بانگ چنگ و نی که در دان نماز است اینهمه

حقه در گشت چشم چون ز لعلت بسته شد   بانگ چنگ و نی که در دان نماز است اینهمه

گفته رنگین

کفته رنگین جامی ببین که داغ دل درد
لاله های چیده از صحرای ازرقت اینهمه

کشاده کنج جواهر بوستان ژاله | بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
گسسته سبحهٔ روحانیان که سوی زمین | فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود | که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
دراز کرد در اوصاف کل زبان سوسن | ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
گهر به بحر شود زاده عکس این ابر | چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

کلام مدعی و جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره | وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند | بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت کزین کنی | در چین بباد می دهد آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا | در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان کره بلی — بند دو رشته مردم جادو کره کره

زلف تو بر عذار تو کوئی فتاده است — چند بنفشه بر گل خود رو کره کره

از گریه شبانه جامی نشانه ایست

خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر چه جز عشق ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کشای و ازین درد مرا — سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

تند خرام و به بین هر طرفی شیفته — فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق — همه زین هرزه روی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه — شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که می داشت بمردم نظری — دور ما آمد و خونخواره و بی باک شده

همنفس باد گرانی تو و مسکین جامی

مانع از دور ولی بسته بفتراک شده

منم ز فکر تو شبها بفکر ماه فتاده — نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج غم لئیم نشسته   به هر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن   چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند بمرهم شکافهای خدنگش   که بر تو آن همه درهای رحمتست کشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو   منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی

بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده   هوش و خرد به تازگی از ما ربوده

خضرست آن نه خط که به لعل حیات بخش   دیگر به آب زندگیش ره نموده

گفتم ز باغ سبزه‌ای تو بی گفت دی نی   امروز خوش شدم بگمان کان تو بوده

هر که به لطف جانب ما کرده نظر   بر روی ما دریچه رحمت کشوده

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت   زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست

روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسیده آن شه خوبان پیاده | قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق را بر دو غمزه | کمانی کیانی خدنگی گشاده
زروی زمین چون قدم بر گرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند | چو با خاک راهش رسید ایستاده
پری وادمی قاصرند از جمالش | همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانت بنازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه‌ای | گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نه‌ای
گفتم از دام رهائی باید آخر مرغ دل | گفت گو یا واقف این چین خم در خم نه‌ای
گفتم از دست تو نالم چند در عالم چو نی | گفت رو می نال پندارم که در عالم نه‌ای
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد | گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای
گفتمش دل چاک شد پیکان برار از وی دریغ | گفت با زخم خیالم خورد این مرهم نه‌ای

گفتم

کفتم ار شادم نسازی بار از غمم کم مکن   کفت اکر انصاف باشد لایق آنی هم

کفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان

کفت جامی رو که تو این راز را محرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده   وه تازه کل که پرده ز عارض کشاده

از جنس آدمی و خاک نه از چه کوهری   وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازک تنی ز برک سمن ور نه کفتمی   بر شکل سرو ریخته از نسیم ساده

وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال   کز هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سواد صبر و خرد در کار او   ای اشک خون کرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بخشم کفت   یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

برخاستم که دست زنم در عنانش کفت   زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه کفت

جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای که زان آرام جانها مانده تنها زنده   زندکی باشد وبال جان تو تا زنده

باز قتل عاشقان امروز با فردا کند   شاد زی آنکه بر امید فردا زنده

گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل   در حقیقت مرده گر آسکارا زنده

ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان   گرچه ما مردیم دور از تو توئی ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ایدل شکر گفت   گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت   غم مخور ایدل تو خود بهر همینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم

کس نمی پرسد که جامی مردهٔ یا زنده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده   که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم   که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز   زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجران را   خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

درود درد که جامی بخشک سال فراق

ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه — که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل — مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه تو باریک — مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ترا — کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ماهی مدار بیم گناه — که بعذر تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دسترس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه — مرا مشاهده شد سر نهم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم — چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را — گهی برد لب راه و گه برد از راه
سر نیاز براهش چه سود گر ننهد — ز ناز و حشمت و خوبی ز بر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ — ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدست / بگفتگوی مقلد کجا شود آگاه

شهود یار در اغیار مشرب جامی است

کدام غیر که لیس فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب اندر درد و غم من شمه / قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم ما / صرف راهت اگر داریم درویشانه

گر بخالت دست بردم پیش پا مالم مکن / مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه

خانمان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال / بعد این ما و فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیرون فتاد

وای اگر ساقی هجران پر کند پیمانه

خوشا که از کف آن ماه چهارده ساله / که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله

رسید غره شوال و ماه روزه گذشت / بیار می که همین بود توبه را ماله

بیاله گر

بپاله کبر وز آلایش گناه مترس — که برد طاعت یکماه جرم یکساله
مراست آتش حسرت بجگر دائم — ترا بگرد لب از بهر حسبت تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد — عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش — مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بجلوه شاهد کشد ترا جامی
بکش هلال ز کنج و دلال بد لاله

ادمیرسد خلق ز هر سو بنظاره — چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا — مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که روم پیش عنانش چو غلامان — هرجا که رسد پیش من آن شاه سواره
چون ماتمیان چند کنم ناله در آن کوی — رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته بگردم — باشد که بچشم لذت تیغش دو سه باره
بی خوابی ما را اگر آن شوخ نداند — ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
بگرفت در آن سنگدل افسانه جامی — هرچند که خون می شود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانه ‌‌‌ — با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه

کردند عاشقان بحلت خون شان بریز — هر دم چه حاجت است که جوئی بهانه

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق — گر آتش غم تو بر آرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل فگار من ای ترک تندخوی — بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاده سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بران آستان ز تو

همچون تو صد گداست بهر آستانه

کیست آید قبا پوشیده دامن برزده — شکل شهرآشوب من آتش بعالم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه اش — هر خدنگ فتنه کز غمزهٔ آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون منم خوش بستر است — زخم آن سنگی که در بالینم از سر زده

دمبدم خون میرود از چشم پرنم نامرا — بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هرکجا نوشید جامی باده با یاران نخست — بوسه ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت

برفت آن ماه و ما را بر دل از وی صد هوس مانده   غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تند ای عماری دار لیلی حسنه بند   که با صد پاره دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی   جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا   چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

آن دو رخ را که نبینیم مگر ماه بماه   بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از پی نخجیر بصید که کمان   برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند   هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود   چکنم کز ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد   تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم بنگر گردون   حاصل از خرمن من نیست جز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت که تب و گه آه کشد   نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر ترسم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید باشد که سوی من ز ترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد

نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روئی نموده بجز روی تو خود روئی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس به از تو که هم خود گفته و خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم بخلوتخانه وحدت غنوده

دگر نفس

وگر نقش همه ذرات امکان　　شود ز آیینهٔ هستی زدوده

نگردد قدس ذات لایزالت　　از آن یک کاسه کم زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند

چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به　　یافت دلم منعنه الله به

دانه ز خال از ذقنت چون نمود　　دانه گوهر نماید ز به

کشته به از دانهٔ خال آن ذقن　　گرچه بود میوهٔ بی دانه به

گفت زهی هر که بدید ابروت　　نیست بلی چاره کمان را ز زه

غم چو دهی قسمت دلخستگان　　قسمت من بیش ده و بیش ده

نیست بچالاکی و چستی چو تو　　نی که میان لعبت بچندین گره

بین که لب او جامی و بخود بگفت

باده خور و مست شود سر به

الله الله چه نازنین شده　　آفت عقل و هوش و دین شده

من خیالم ز بیدلی که مپرس — تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز جبین طره عیان — غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت — خاتم حسن را نگین شده
من بجان بندهٔ کمین توام — بهر قتلم چه در کمین شده
کشته کم دلا بفکر لبش — چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن میان و دهان
خرده دان و دقیقه بین شده

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به — سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده داد — کرده ام از غم بر خرقهٔ پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ — زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از کوی لطف — سوی تو عشاق را ره نشود بسته
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قید و جاه — یا اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر — ناوک آه مراست این چو کمان آن چو زه

در بر جامی

در هر جا می دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست در دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را — از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن ملیحت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر نالم از دل خاره برآید نالهٔ — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
کشته دنبال سفر کرده سوار است زدن — اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در قصه نشنید نغم عشق مرا — نیست غیر از دلم آن نیز بصد کاله

جان ستد یار که یک بوسه بها خواهم داد   کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله

خوردم از خال لب او بتخیل بوسی   زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله

گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطف   دهن غنچه کند پاره بدندان خاره

جامی ده ساله تی نیچه جای برتافت

کرد بیرون ز کفش حاصل نیچه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه   تفقد الالف او جاذب عمامه

علی اکناف وادٍ فیه حلت   سعاد باستاده والسلامه

اگر در نامه درد دل نویسم   شود گلگون ز آب دیده نامه

وگر با خامه سوز سینه گویم   علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشق بازی   زبان بگشاد بر من خاص و عامه

نیاید قصه دوری بپایان   ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی

ولیکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که رفت

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده‌ای خود مرده پیش زنده‌دلان فسرده‌ای

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت از نخل آرزو بر دولت نخورده‌ای

خوش قاعدیست عشق بکف کفایتش یکبارگی زمام ارادت سپرده‌ای

چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر دست هوس بخوان نوالش نبرده‌ای

ای شیخ حلیه را مشمر شرط راه فقر کان رشته از قبیل علایق شمرده‌ای

زاهد که عیب باده کساران همی کند در تنگنای توبه و تقوی فسرده‌ای

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند

کین نقشها ز صفحهٔ هستی سترده‌ای

گشاد از چهرهٔ مشکین برقع آن مه ارانی فیه وجه الله جهره

ز قدش چون درخت وادی طور شنیدم مژدهٔ انی انا الله

لبش نگشاد مهر از حقهٔ لعل ز اسرار حقیقت گشتم آگه

بروییش ماه را از هیچ وجهی نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف درازم دسترس نیست مبادا دست کس زین گونه کوته

ببالینش صبا تا فرش گل ساخت   درون غنچه خون گشت نه نه

بلطف قدره جامی زد و رفت

زهی لطف قدا علی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه   بر گرد ماه دایرهٔ از مشک چین منه

چون می کنی خرام مکش زلف بر پای   دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست بر زمین کف پایت خدا را   چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین   بر عاشقان سوخته داغی چنین منه

بر من نکرده زخم جفا مرحمت مکن   من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

ارباب عشق را چو شناسی مراتب   خبر ننهٔ کمین و سگ کمترین منه

جامی که سجود درهش بی ادب مباش

هر جا نشان پای وی انجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نو انگیخته   مشک تر بر دامن گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو   آب چشم ما بخون آمیخته

دارم

دارم از زلف تو صد پاره دلی   هر یک از سوی دگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو   هر کدام از گوشهٔ بگریخته

چشم من هر شب بجستجوی تو   خاک کویت را بمژگان بیخته

تا سر زلف تو از کف داده‌ام   رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست

گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بالطف قد ره دلها زد آن مه   زهی لطف قدا علی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم   که خوش باشد سخنهای توجه

مرا با آن دهان سریست پنهان   کسی از سر درویشان چه آگه

بحلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت   دم بسمل چو آب الحمد لله

نمی‌رفتم بخنجر راه سلامت   ترا دیدم براه افتادم از ره

غم عشقت در آمد از در و بام   بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی   فراقت دفی طنبور نغمه

آب چشمم تا بجا ماهی رفت و آهم تا بماه	هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه

شد معلم بر در تعلیم خلق اما چه سود	چون ندارد ابجد عشقت در آن طفل راه

بعد ازین بامی که می بینم رخت بیش نظر	کاه آب دیده مانع میشود که دود آه

خاک پایت را انکه میدارد از رو چشم رقیب	آن سیه رو هیچ روی من نمی دارد نگاه

رفته ام از شوق تو گریان بیکسو سرو گل	غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم از لب را از من تلخ آمدش	گر بدرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی جز برای ما این همه دعوی مهر

زان رخ نیکو جزای احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده	گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نمود همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا	هزار پیرهن سبز را قبا کرده

فشاند رشحه خوی از رخ و غبار از زلف	شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشید خط خطا بر من و ز یاد من برد	گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم	که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر   که صد کدورت ما دید و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر

چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رخ برافروخته ماه منور شده   قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزونست   دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست   روح قدسی که برین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است   در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سروقدان   جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل   که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر

دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بازآی و مرهمی بدل ریش و خسته نه   چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر باری نهی   باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نپذیرد غمت کرد گذر غمی . انهم بیارد بر دل از غم زرسته

بگسست دل ز دام صبوری بپای او . از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته

جان کز غمت گریخت بدان طره سیاه اش . بندی برین شکاری از دام خسته

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت

بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا . دین از فتنه یا بلا

زلفی از سر تا بپا آویختی . هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن می کند . یکسر مو ماند از ما تا بلا

تو بلای و از تو رستن عاقبت . عاقبت خواهند مردم با بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو

در دعا جامی نخبت الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا . ای جگرخوارگان صلابت صلا

گر نگوید جواب بوسه بلی . زان بلا شیوه قانعیم بلا

خط برایه

خط بر آیینهٔ رخش زنگی ست | که دل و دین را از دوست صلا
با خیالش من از میان رفتم | صار بینی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد | ارشدونی معاشر العقلا
چاره کار ما که داند ساخت | جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شده عشق تو مجموعهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شود ابدال تو | همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم | آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل | مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
خوش است قد ناز تو آن زلف دلاویز | کافتاده ز بالا به زمین سایهٔ طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت | در باخت به میخانه همه دینی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر می طلبی | ز شیشه حلبی جوی باده عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم [دور] | لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایه قدرت فراز کیوانست | بترس ز آه من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه [خبر] | بدین صفت که تو سرمست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام [فراق] | فعاد همی و حزنی فزادنی تعبی

بشیخ شهر بگو جا مبا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکته عربی

ز شهر تن نگنی دل بملک جان نرسی | برین جهان ننهی پا بران جهان نرسی
حضیض نفس ز بین اسمانست در ره [عشق] | تو پای پست زمینی بآسمان نرسی
دو روزه نفس سهل پا شدای باشد | ازان بترس که دیگر بوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف | مگوی تا بحریفان همزبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور | بره مخسب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان مگسل | که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

بجار

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی

گمان مبر که ازین بگذری بآن برسی

هر لحظه جمال خود بنوعی دگر آرائی — شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد — در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آئی

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان — هم از همه پنهانی هم از همه پیدائی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه — دارند همه خوبان سرمایه زیبائی

بی پرده آب و گل را بنمائی رو — خورشید درخشانی تا کی گل آرائی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا — گردد ز غمت شیدا صد عاشق شیدائی

جامی ز دوئی بگسل یکرو شو و یکدل

باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

هر زمین که نشانی ز خیمه لیلی — نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو بست قاعد عشق — زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

بی دعای فراغت ز عشق مجنون را — بکعبه برد پدر یا صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر | چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که بار دل خویش بر تو بنمایم | بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست منع جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جولان کنان براهی | آهی برآرم از دل بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته | هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها | از دور بینم از وی آن هم بگاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم | زانسان که روید از گل در باغ گل گیاهی
زین ره که بگذشت کوی آن غمزه که هر سو | در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی
صد حرف دل نوشتم در درج چون نامه آن را | خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی مکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میرزا صفر

میرد صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تاملی

گفتا ز سر ناله من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت یافته گلگون تکی / شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش / نیست خط لعل میگونت درین افسون یکی

جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم / در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد و چون از دست مجنون خون چکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان را ز آب چشمم جز بکشتی نگذرند / شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من زاب دیده شد سفید   ورنه بودی روز محشر هر دو از مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی این سلطان حسن

گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاک کن اینجا در آی   خلوت خاص است در بگشا در آی

دل وثاق تست جانا دیده نیز   گر دلت اینجا گرفت اینجا در آی

خانهٔ رنگین تماشا را نشست   یکدم اندر چشم خون پالا در آی

کو بمیر از درد تنهائی رقیب   پیش تنها ماندگان تنها در آی

سرو نازی سرکشی از سر بنه

جامی غمدیده کو از پا در آی

عجب مطبوع و موزونی عجب شکل دلارائی   عجب شوخ دلاشوبی عجب زیبا و رعنائی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی   برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی

دلی دارم زغم پرخون غمی دارم ز حد بیرون   دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چکم گردد   اگر روزی قدم در پرسش این خسته فرمائی

لبالب شد زخون بی جام لعلت ساغر چشمم　　لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش　　قیامت خیزد اندر شهر اکنون گر برون آیی
اساس عشق محکم گشت بنیاد خرد ویران　　زعشوئی افلاسی اعشوئی اجبایی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا　　درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را ز زمان زمانی　　روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری　　وان از کمال معنی آسایش جهانی
گر در حضور ایشان از خود امان نیابم　　یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر　　دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ مرا ز منبر　　ان را فسانه دانی او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ازیشان　　از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
کوکیست جامی آشوب عقل و دینت　　ماهی ست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی   مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را   رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل   آیات مکارم و معالی
رؤیت طرفی من النهار است   زلفت زلفی من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش   بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند   جز دردکشان لاابالی

جامی بلطایف تضرع
روزی برسد بدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی   فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل   کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه   لیس الا اعز اوقاتی
کل حال افوق بلواه   لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز   من و آن دلبر خراباتی

جرعه‌ی کشیم و می‌کوشیم　　فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی　　لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زده فلک در جام　　انه رقیتی و تریاقی
دردنوشان چو درد من دیدند　　حیث اجری الدمع اماقی
بس که راندند خون دل ز مژه　　فاض اقداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیدهٔ خویش　　زیر این سقف نیلگون طاقی
شمه با تو گفتم و رفتم　　فس علی یا سمعه الباقی

بی تو بیش از حد است جامی را
محنت هجر و درد مشتاقی

کیم من بیدل بی اعتباری　　غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی　　چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت چه گیری بر دل از آشفته کاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب ز خوردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده‌ام پیش تو اینک رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست کز من نشیند بر دل پاکت غباری

بیاد سرو خود خوش باش جامی

کزین دی بردمد روزی بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته‌ام گفتمت رنجه چه رنجی بسیار رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی

گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود گر بحرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبان بر من قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

تم

ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو — گر تو دستی بقتالم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط می فزائی — دل می فریبی جان می ربائی
هر دم چه آئی در دیده از دل — خود را بمردم تا کی نمائی
شد عمرم آخر در جستجویت — ای عمر رفته آخر کجائی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدائی
صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کرد آشنائی
شد روشن این سر بر من که باشد — در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیائی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه روی بخدا آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان | گر شوی زنده دل از دین بعوده شوی
مس قلبی تحاسل کنی اکسیر طلب | زانچه حاصل که تلبیس زر اندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک | تا نبینی چشم هم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه | چون شوی کاسته شایسته افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی | از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامت است ای باغبان | کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل سختش پی ظلم بس است | تا بکی در کف رقیبان تیغ پولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجران شاه حسن | شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را مبارای ای فلک | خبر بدان سنگی که زنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه | یک فسون بر خوانی و چون کاه بر بادش دهی
از فرامشکاری جامی نفرماید گذشت | که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

بازم

بازم زدین ای گل خندان چه میروی | جانم چو گل فکندی بدامان چه میروی
سرو و جای سرو بجز جویبار نیست | از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای شکر غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جای فتاده چون من بی جان بهجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جا کم در دل ای چشم روشن آمدی | خانه در باز تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا | گوی ای گل برگ تر حالی ز گلشن آمدی
ز استخوان ما مبادا آسیب پیکان ترا | ای که بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی
چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی | در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قصه با کشتن من گفتی ای قاصد ز دوست | قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای نکوی خوبرویان رفته با دامان پاک | پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو گل رخ لب ببند | چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی | نیاز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی | ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی | بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی | بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می گذرانم | گهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی
بگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو | که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
که هر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی | چاره وصلست بر انگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل | عاقبت خواهدش آن موج رسانید بلبی
چون نیاید ادب بزم وصال از من مست | دمبدم می رسد از شحنه هجرم ادبی
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست | هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و علم گرچه طبیب | نکند از تب رنجور من احساس تبی

طلب

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد

گر نه مطلوب درآید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور عاشق بودنهای مرا گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی گر ز گل رخسار و غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روز از زندگی جامی نشد سیر از غمت

وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی عیب ایشان مکن ای شیخ ز بی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف منی ما نشود صوفی صاف   اهل صورت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که خیر رزق تو نازل نشود   گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان در شور است   خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی

برتن حجله نشینان معانی تنگ است   هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل

گر بود نظم قوافی بحقایق وافی

همین سایه چتر فلک سای خداوندی   خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

زباران سرشک آرزومندان بحمد الله   که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان بسی دای چرخ زنگاری   چرا این اطلس فیروزه را در پیش نفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای می شاید   که پیش جاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

نگویندم که شو خرسند چون دیدار او دیدی   مسلمانان نیابد راست با هم عشق خرسندی

چو با کافش پسندیدند یارب دامن پاکش   مبرا دار ز نا دامان چشم از هر چه نپسندی

بدر دار این همه مهر و محبت تا بکی جامی   چو در ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

چند کردم